

آیا هرگز شده سجاده دل تا کوی دوست به دوش کشیده باشم؟ آیا لحظه‌ای در عرفات حضور، در کنار کوثر همیشه جاری زمزمه، سفره دل گشوده‌ام؟ یاد دشت فرمان الهی گوش به آوای پرمهر حق داده‌ام؟ آیا تا به حال یک قطره اشک در چاه تنهایی خویش از دیده جاری کرده‌ام؟ و اینک می‌خواهم برای یک بار هم شده، از سر صدق و راستی «کمیل» شوم، حلقه در خانه علی را متواضعانه به صدا در آورم و با تمام وجود بگویم تشنه خورشیدم، حتماً دلم آفتابی خواهد شد.

برای یک بار شده «صادقانه» ابوحزمه شوم. خانه دل از هر آنچه بیگانه است خلوت سازم. در کوی نیایش کوبه خانه پیشوای سجاده‌نشینان را بر جان خویش زنم. که آنجا آسمان از هر جای دیگر به زمین نزدیکتر است. آیا وقت آن نرسیده که پیدا شوم؟ آیا گم بودن به خیال پیدایی بس نیست؟ آیا زمان آن نرسیده که دل رمیده خود دربند محبت دوست در آورم. آن هم با یک جرعه نیایش...

به راستی نیایش چیست؟

نیایش بارقه‌امیدی است، به اعماق جان از زاویه‌ای ناشناخته؛ نیایش فریاد روح مهجوری است، در اقیانوس تنهایی‌ها و شکست‌ها؛ نیایش مونس و همدم تنهایی‌هاست، آنگاه که همه از انسان روی بر می‌گردانند؛

نیایش رایحه‌ای است برخاسته از ملکوت تا مشام جان را به شمیم دل‌انگیز خویش طراوتی خوش آیند بخشد. نیایش حیات روح است و روح حیات.

در یک رکعت نیایش است که انسان با بال‌های تواضع و فروتنی به بارگاه دیدار یار، بار می‌یابد. و جبهه خشوع و خضوع بر آستان پرمهرش بر خاک بندگی می‌ساید.

در آن هنگام که دستان نیایش به آسمان قرب نگاه الهی داستان می‌آغازد و آبشار زیبای گذشت و غفران خداوندی بر چشمان خسته گنجهار روشنی می‌بخشد و باران رحمت الهی بر باغستان روح باریدن می‌گیرد، لاله‌های آرزو سر بر می‌آورند... تا دروازه بهشت.

و در نیایش است که بنده کوله بار امید خویش را در سایه‌سار درخت توکل او بر زمین می‌گذارد و او چه کریمانه در تابش طاقت سوز نیازها، از خنکای تسنیم لطفش به او می‌نوشاند.

در نیایش است که آرزوهای حقیقی انسان، در زمین بخشش و کرامت الهی ریشه می‌دواند و دست دل به دامن گرم حق چنگ می‌زند، و دستان سبز تمنا برای دم برگرفتن اشعه‌های نگاه پر لطف الهی گشاده می‌گردد. و در نیایش است که جان آدمی صیقل یافته، آینه‌دار جمال محبوب می‌شود.

... و آنگاه است که در پس بارش نیایش، نسیم غفران و رضوان الهی از آن سوی حصار نفسانیت، روح تازه‌ای در کالبد آدمی می‌دمد و در شریان‌های نافرمانی، خون امید به بخشش و اطاعت را می‌دواند و سرتاپای آدمی نور می‌شود. و البته آنان که در باغچه زندگی گل نیایش نکاشته‌اند، هرگز عطر دل‌انگیز لطف و اجابت الهی، مشام جانشان را نوازش نخواهد کرد و این علف‌های هرزه است که دشت وجودشان را بی رمق و انباشته خواهد کرد، اگر چه راه بر آنان نیز بسته نیست.

بار معشوقا!

اگر عرق شرم را بهانه‌ای برای بی‌آبرویان قرار نداده بودی، مرا توان ایستادن در آستان هنگام عرض حال و پوزش بر خطا نبود، تو خود بزرگواری کن و این عرق شرم را به جای آب آبرو بپذیر. به کرم و بزرگواریت ای محبوب!

رایحه‌ای از ملکوت

خدایم ابراد سلیمان

در عصری که می‌رود تا بیخودی و بیهوده زیستی، آخرین خاکریزهای انسانیت را به تصرف خود در آورد؛ در زمانی که کمتر انسان عمر گران‌بهای خود را به پیدا کردن گوهر نفیس وجود خویش سپری می‌کند. در دنیایی که کمتر گویی به ندای بشریت در احتضار غم آلود میان آهن و آتش و دود تیز می‌شود؛ در زمانه‌ای که بیخودی و بیهودگی بسان خوره‌ای به تاروپود انسانیت افتاده و از درون و برون او را به سوی نابودی سوق می‌دهد؛ در هنگامه‌ای که سوغات تمدن، فرو بردن انسان در گرداب‌های هولناک اضطراب و نگرانی است؛ بیماری‌های روحی و روانی، احساس پوچی و خسران، بخش جدایی‌ناپذیر دنیای معاصر خواهد بود.

انسانی که زمانی در کنار موسیقی روح نواز آبشارها و جویباران، در پهن دشت جان خویش به سیر و سفر اندیشه مشغول بود؛ و یا در کنار تخته سنگی زانوی تفکر در آغوش گرفته، از حرکت زلال آب، دریایی از عرفان به کام جان می‌ریخت، و یا از آواز سحرگاہی بلبل، مستانه نوای شیدایی سر می‌داد، اینک در فضای غبار آلود غفلت، فرصت حسرت خوردن بر آن ایام را نیز ندارد.

دیگر امروز شمع‌ها را سر سوختن کمتر است، پروانه‌ها را دل به آتش زدن، در حساب‌های سطحی زندگی، زیان. به راستی صدای چکاوکان در خشم چکاچک آتش و فولاد، در قبرستان خاطره‌ها به خاک فراموش سپرده شده؛ و همگان از این همه ناهم‌گونی در تحیر و سرگشتگی، جز اندکی...

... تنها اندکی از انسان‌ها این سیل سرگشتگی را به خانه دل راه نداده‌اند. کسانی که هر روز آینه دل از غبار خودفراموشی پاک کرده‌اند تا همواره بارقه‌ای از عشق، خیمه وجودشان را سرشار سازد.

کسانی که هر صبحگاه پنجره جان به سوی باغ ملکوت می‌گشایند؛ و هر شب از خدا طلب باران می‌کنند، نکند شکوفه‌های زمزمه بر شاخسار وجودشان بی طراوت ماند.

و اینک من! روزنه دل به کدامین سو باز کرده‌ام؟ دست نیاز به کدامین جهت گشوده‌ام؟ گوش جان به کدامین آوا سپرده‌ام؟ دل در آتش کدامین عشق گذاخته‌ام؟ و چشم امید به کدامین افق دوخته‌ام؟